

شماره سوم - سال اول - اردیبهشت ماه ۱۳۹۹



تمایز



ماهنامه تخصصی - دانشجویی رشته مدیریت فرهنگی و هنری

- سرانجام، مرگ
- متن ادبی: خدا جان
- نقد فیلم: سرگیجه
- داستانک: لنز شفاف
- معرفی کتاب: مادر و غو بودیم
- و ...



فهرست

خدا جان

۳ /

سرگیجه

۱۲ /

متن ادبی

نقد فیلم



لنز شفاف

۴ /

سرانجام، مرگ

۱۷ /

داستانک

مقاله



حمل و نقل

۷ /

نوروز

۲۰ /

سبک زندگی

یادداشت استاد



ما دروغگو بودیم

۱۰ /

پاسخگو

۲۲ /

معرفی کتاب



نشریه تمایز

ماهنامه دانشجویی مدیریت فرهنگی و هنری

سال اول / شماره سوم / اردیبهشت ماه ۱۳۹۹

@TAMAYOZ_MAG

صاحب امتیاز: انجمن علمی رشته مدیریت فرهنگی و هنری دانشگاه علم و فرهنگ

مدیر مسؤول: نیلوفر فروغی

سرمدیر: سجاد محمدنژاد

ویراستاران: آیلین محمدزاده، فاطمه اکبری

هیئت تحریریه:

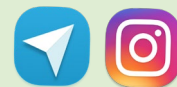
کیمیا ترکاشوند، زهرا ملایی، محمدرضا شکری، سید امیر مهدی هاشمی، فاطمه منفرد

با سپاس بی کران از استاد ارجمند
دکتر اسماعیل شفاعتی

جهت همکاری و ارتباط با ما در شبکه های
اجتماعی با آیدی

@TAMAYOZ_MAG_ADMIN

در تماس باشید.





خدا جان

متن ادبی

خدا جان!

نوشتن برای تو کار من نیست؛ تابه حال برای تو ننوشته ام. اصلاً دستم به قلم نمی‌رود برای نوشتن. همین اندک واژه‌ها هم مرا تنها گذاشتند. خودم ماندم و خودم. در ما بین انبوهی حرف برای گفتن اما اندکی برای نوشتن. عادت کرده‌ام به گفتن، آخر میدانی؟ همیشه گفتن راحت تر است. با تو روی کاغذ نمی‌شود حرف زد. عادت کرده‌ام به آسمان نگاه کردن و حرف زدن را، و به سکوتی که من از آن می‌شنوم صدایت را، و به حسی که من از آن می‌فهمم نگاهت را. هر وقت صدایت می‌کنم؛ هر وقت از تو کمک می‌خواهم؛ در همان لحظه‌ها و ثانیه‌ها که به خواسته‌های محالم فکر می‌کنم و تو به من که غرق فکرم نگاه می‌کنی. مثل یک چشم بر هم زدن آن لحظه ممکن می‌شود تمام ناممکن‌هایم؛ مانند همان لحظه‌هایی که از خوشحالی ممکن شدن اشک شوقی حلقه می‌زنند در چشمانم و من پلک‌هایم را می‌بندم و بعد از باز کردن آن یادم می‌رود که چگونه ممکن شد آن محال برایم.

خدا جانم!

میان تمام داشتن‌ها و نداشتن‌هایم، میان تمام گریه‌ها و خنده‌هایم، میان تمام خوبی‌ها و بدی‌هایم، میان تمام دانستن‌ها و ندانستن‌هایم، روزهایی که از خوشحالی دو بال برای پرواز داشتم و روزهایی که از ناراحتی توان راه رفتن هم نداشتم، مرا ببخش. مرا ببخش برای وقت‌هایی که حواسم به بودن نبود. برای وقت‌هایی که تو مثل همیشه بودی، نزدیک‌ترین به من و من از دورترین بندگانت درخواست کمک می‌کردم.

خدا جانم!

چقدر خوب است که همه چیز را میدانی، دانستنت آرامشی است برای من در این من پر تلاطم. وقتی تمام دنیا نامهربان می‌شوند؛ وقتی خسته می‌شوم و با دلی شکسته می‌گویم قید همه چیز را بزنم، روزگار به این چرخشش نمی‌ارزد. نگاه مهربان تو می‌شود مرهمی برای تمام نامهربانی‌های روزگار؛ می‌شود یک رنگ آرامش بخش در بین این دنیای چند رنگ. می‌شود همان شانه محکم برای گذاشتن سر و درد دل کردن.

خدا جانم!

من دستانت را می‌خواهم، محتاج تر از همیشه‌ام، دلبسته‌ام به داشتنت. به من قول بده دستم را رها نکنی، با دستانت مرا محکم نگه دار، من حال دلم را به دستانت تو سپرده‌ام. من که می‌دانم هوای دلم را داری، کاش من هم هوای دلت را داشتم، کاش من هم گوش می‌دادم درد دلت را؛ کاش من هم... با تو بودم در پشت این دو پلک‌های بسته‌ام!

کیمیا ترکاشوند





لنز شفاف

داستانک

زهرا ملایی

برای عکاسی از طبیعتش به آنجا نرفته باشم. حتی تمامی روستاها را هم گشت زده بودم و چند روزی را میهمانشان بودم. یادم هست آن موقع بعد از تمام کردن دوره راهنمایی وارد فضای جدی تر دبیرستان شدم و باید تصمیم می گرفتم به قول بزرگ‌ترها چه‌کاره شوم. تصویری که من از خودم بعد از شنیدن این جمله داشتم یک کلمه بود: «عکاس». عکاس یعنی کسی که دنیا را قشنگ‌تر می بیند و به بقیه نشان می دهد. کسی که سفر کند به جاهای دور و از طبیعت بکر عکاسی کند. آن موقع‌ها مثل الان نبود که هرکسی با داشتن یک دوربین، عکاس شود. دوربین یک کیمیا بود. این‌طور نبود که به هرکسی بگویند عکاس. وقتی پانزده سال پیش به خانواده‌ام گفتم که می‌خواهم عکاس بشوم و به جای رفتن به دبیرستان و خواندن علوم نظری قصد دارم به هنرستان بروم؛ واکنش خانواده‌ام به خصوص پدرم دیدنی بود. از بالای عینکش نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: «یعنی می‌خواهی چه‌کاره شوی؟» گلویم خشک شده بود، با صدای لرزان گفتم: «می‌خواهم عکاس بشوم... عکاس طبیعت.» همین‌طور که پدرم نشست به نگاهم می‌کرد

لپ‌تاپم را باز کردم و با بی‌حوصلگی پوشه عکس سفرهای قدیمی را نگاهی انداختم. تمام عکس‌هایی که یا خودم تنها بودم یا یکی از اهالی منطقه‌ای که برای عکاسی به آنجا رفته بودم کنارم ایستاده بود. افراد گوناگون؛ از کشاورزی با کلاه حصیری و صورت آفتاب سوخته بگیر تا دختر و پسر دبستانی با کیف مدرسه و جوانی با تیشرتی به رنگ قرمز تند و شلوار پارچه‌ای و کتانی‌هایی که از شدت راه رفتن رنگ و روئی برایشان نمانده بود و آن پیرزنی که جلوی خانه اش می‌نشست و لالایی قدیمی با لحن سوزناک می‌خواند. چند باری دیدم موهای بافته شده‌اش را که همیشه حنایی رنگ بودند از زیر روسری گل‌دارش بیرون می‌انداخت. کاش الان هم زنده بود و می‌توانستم یک‌بار دیگر از او بخواهم تا وقتی توی کوچه کاه‌گلی راه می‌رود از او عکاسی کنم. رسیدم به عکس‌های تکی خودم کنار آبشار، روی تپه‌های بلند که فقط ابر بود و ابر، وسط کویر زیر شعله‌های آفتاب و یک عکس کنار یخچال طبیعی یکی از شهرهای کوهستانی. تقریباً شهری نمانده بود که من



دانست. حال و احوال مختصری کردیم و از من خواست تا دقایقی به صحبت‌هایش گوش کنم. خیلی زود متوجه شدم سرپرست گروه گردشگری یکی از نشریه‌های بین المللی است و از من دعوت کرد که به عنوان عکاس گروه همراهشان باشم. می گفت کارهایم را در نشریه‌مان دیده و بسیار پسندیده است. از او مهلت دو روزه خواستم تا موافقتم را اعلام کنم. قبول کرد و خداحافظی کردیم. نمی دانستم باید چه تصمیمی بگیرم. من عاشق ایران بودم و همیشه می خواستم هیچ جای زیبایی در کشورم نباشد که من از آن عکاسی نکرده باشم. بزرگ‌ترین آرزویم این بود که توانایی این را داشته باشم که نمایشگاهی راه اندازی کنم و تمام عکس‌هایی که از سراسر ایران گرفتم را آنجا نمایش بدهم. مردم هم بیایند و حاصل چند سال تلاش و عشق و کارم را تماشا کنند. اگر من موافقت می کردم و می رفتم باید به مدت یک سال ایران را ترک می کردم و آنجا برای نشریه عکاسی می کردم و نمایشگاه و باقی کارهایم به تعویق می افتاد. هنوز کلی جا بود که من از آن‌ها عکاسی نکرده بودم. در دو راهی سختی بودم. اگر می رفتم به عنوان یک عکاس بین‌المللی ایرانی شناخته می شدم و کارهایم را تمام مردم دنیا تماشا می کردند و با پولی که به من می دادند دیگر مشکلی برای راه اندازی نمایشگاهم نداشتم. دوباره ذهنم پر کشید و به روزهایی رفت که بعد از اتمام دوره هنرستان نوبت به کنکور رسیده بود و خانواده‌ام از اینکه من خیلی پیگیر درس‌هایم بودم به ظاهر راضی بودند؛ و از آن روزهای پرخروش و ملتهب که پدرم به شدت مخالف بود گذشته بودم. پدرم می گفت در شرایطی اجازه می دهم درست را ادامه دهی که یا دانش آموز دبیرستان شوی و یا می فرستمت پیش پسر دایی‌ات میدان میوه تره بار تا صندوق میوه جا به جا کنی. روزها غذا نخوردن و از اتاق بیرون نیامدن بالاخره نتیجه داد. کارم به بیمارستان کشیده شد و آخر سر پدرم جلوی اشک‌های مادرم و نگرانی‌های دکتر کوتاه آمد. روزهای اول مدرسه سعی می کردم زودتر از پدرم از خانه خارج بشوم و ظهر موقع برگشتن سلام می دادم و سریع به اتاقم می رفتم.

مادرم وارد اتاق شد و گفت: «پسرم عکاس طبیعت چی هست؟ یعنی کسی هست به خاطرش به تو حقوق بدهد؟ مثل داداش حمیدت که از اداره حقوق می‌گیرد؟» گفتم: «بله مامان جان، حتی ممکن است بیشتر از آن هم بدهند.» پدرم از جایش بلند شد و همین‌طور که کتش را می‌پوشید گفت: «مگر این محله چند تا عکاس می‌خواهد؟ همین احمد آقا سی سال است که مغازه عکاسی دارد. از بابابزرگت بگیر تا خودت و خواهر و برادرانت همیشه برای گرفتن عکس پیش او رفته ایم. بعد هم با اعتباری که احمد آقا به هم زده دیگر کسی سراغ تو نمی‌آید؛ بگرد یک کار بهتر پیدا کن. عکاسی که نون و آب نمی‌شود برای آدم.» گفتم: «آقا جان من که نمی‌خواهم از مردم عکس بگیرم. می‌خواهم بروم از طبیعت عکس بگیرم. از دریا، از دشت، از کوه، از جاهایی که هیچ‌کس نرفته، مردم از دیدن این عکس‌ها خوششان می‌آید.» پدرم نگاهی به من انداخت و هیچ نگفت. همین‌طور که از خانه بیرون می‌رفت به مادرم گفت که عصر برمی‌گردد اگر چیزی خواست با تلفن مغازه تماس بگیرد. جواب خداحافظی من را هم نداد و رفت. با همین حال وارد اتاق کوچکم شدم و روی فرش دراز کشیدم. با خودم فکر می‌کردم اگر پدرم این حرف‌های من را جدی نگیرد و بخواهد مجبورم کند مثل خواهر و برادرم به دبیرستان بروم تا بتوانم در یکی از ادارات دولتی، به قول خودش پشت میز نشین شوم آن وقت چطور می‌توانم رو در روی پدرم بایستم و بگویم نمی‌خواهم؟ منی که تمام عمرم همیشه سرم جلوی آقا جانم پایین بود، خواهر و برادرم هر دو کارمند ادارات دولتی بودند و حتی خواهرم بعد ازدواج کارش را رها نکرد و هر از چند گاهی که سرش خیلی شلوغ بود، بچه‌هایش را می‌آورد اینجا تا مادرم نگاهشان دارد و عصر با حال خسته و رنگ و روی پریده می‌آمد خانه تا بچه‌ها را ببرد. یادم است خواهرم سمیه علاقه زیادی به نقاشی داشت؛ اما آقا جانم می‌گفت نقاشی مال بچه‌هاست و سمیه هم به جای هنرستان، به دبیرستان رفت. با صدای زنگ تلفن همراه به خودم آمدم. به شماره‌نگاهی کردم. زیادی ناآشنا به نظر می‌آمد. برداشتم و صدای پرانرژی جوانی را پشت خط شنیدم که اسمم را می



نشسته بود و مشغول کارهای روزمره اش بود. گفتم: «آقا جان آدم اجازه بگیرم.» سرش را بلند کرد. یک نگاه مهربان به من انداخت و گفت: «مثل همان اجازه ای که پانزده سال پیش گرفتی؟» نا خودآگاه خنده ام گرفت و گفتم: «آقا جان قول می دم سربلندت کنم.» از جایش بلند شد و روبه رویم ایستاد. شانه هایم را با دست هایش گرفت و گفت: «از همان زمانی که می دیدم سخت مشغول کار و درسی، به تو افتخار کردم. الان هم اطمینان دارم باعث سربلندی خانواده ات و خاک ات می شوی.» من و دوربینم تنها مسافرهایی بودیم که گمان کنم از بالا به جاهایی نگاه می کردیم که قبلاً دوتایی آنجا قدم زده بودیم. من تصمیم مهمی گرفته بودم و سفر طولانی را شروع کرده بودم، حس و حال عجیبی داشتم. با خودم فکر می کردم اگر اوضاع طوری جلو برود که دیگر مایل به برگشتن نباشم، در این صورت چطور می توانم جلوی ندای درون خودم که عاشق کشور و خانواده اش هست بایستم؟ می ترسم دچار دوگانگی بشوم و همین حس جلوی پیشرفت و موفقیتیم را بگیرد...

وقتی که رسیدم به مقصد و از هواپیما پیاده شدم با تمام وجود دلتنگ شدم...

دلتنگ خانه ی پدری ام؛ دلتنگ بوی بعدازظهر های نوجوانی ام؛ دلتنگ اخم های پدرم و مهر مادرم؛ دلتنگ خیابان شلوغ انقلاب و سر در دانشگاه تهران. دقیقاً آنجا بود که چیزی در دلم گفت تو هیچ وقت نمی توانی به جایی که از آن شروع کردی برنگردی! چند دقیقه ای نگذشته بود که در سالن فرودگاه کسی که تابلوی اسم من دستش بود را دیدم. احساس می کردم بعد آن حسی که چند دقیقه قبل داشتم با عزم بیشتری می توانم مدتی را که اینجا هستم بهتر و با توانمندی بیشتری کار کنم.

روی نگاه کردن به چشم های پدرم را نداشتم. حس عذاب وجدان و نگرانی که اگر موفق نشوم و جلوی پدر شرمنده شوم چه کار باید کنم؟ سرم را به شیشه اتوبوس چسباندم و به شلوغی خیابان انقلاب نگاه کردم. از جلوی دانشگاه رد شدم. از روبه روی کتاب فروشی ها و دست فروش ها و زمان مثل برق از جلوی چشم هایم رد شد و گذشت. امشب قرار بود جواب نهایی ام برای رفتن را اعلام کنم. خیلی با خودم کلنجار رفته بودم و بالاخره به نتیجه رسیده بودم. من درآستانه راه اندازی نمایشگاهی از آثارم بودم و می خواستم وقتی تماس گرفتند شرطی برای رفتنم بگذارم. ساعت هشت شب تلفن همراهم زنگ خورد. صدای همان جوان پرانرژی بود. پشت صدایش شوقی بود که من را یاد روزهای جوانی ام می انداخت. با هیجان گفتم: «آقای عظیمی اسمتان را برای کارهای سفر ثبت کنم؟ راستش من خیلی ذوق دارم شما که هم وطنمان هستید، در این پروژه ما را همراهی کنید.» همان طور که با خودکار توی دستم بازی می کردم گفتم: «من یک شرط برای همکاری دارم که اگر پذیرفته شود شروع می کنیم.» کمی جا خورد و بعد چند لحظه گفت: «بفرمایید.» شرطم را توضیح دادم و او گفت که باید با سردبیر و چند نفر دیگر صحبت کند. قرار شد جوابش را در قالب ایمیل برای من ارسال کنند. شرطم این بود که باید قبول می کردند تا عکس هایی که من طی این سالها از مناظر ایران گرفته بودم را در نشریه شان منتشر کنند. استرس عجیبی گرفتم. ته دلم اصلاً دوست نداشتم که جوابشان منفی باشد. تا فردا دل توی دلم نبود تا اینکه جواب ایمیل آمد و دیدم نامه ای آمده و در آن موافقتشان را با شرط من اعلام کرده بودند. آن ها شرط من را پذیرفته بودند که آرشيو عکس ها را به تدریج در نشریه شان چاپ کنند. باورم نمی شد. انگار داشتم خواب می دیدم. انگار طعم تمام مقاومت ها و سختی هایی که کشیده بودم به یک باره شیرین شد. سرم را روی شانه مادرم گذاشتم و از او خواستم برایم دعا کند پیشانی ام را بوسید و گفت: «هر جا که باشی ما همیشه به یادت هستیم. خیالت راحت؛ ما از تو رضایت داریم.» بلند شدم و به اتاق پدرم رفتم.



سبک زندگی: حمل و نقل

سجاد محمدنژاد

کرد و توانست سرعت سرسام آور ۳.۶ کیلومتر در ساعت را هم تجربه کند! هرچند جوزف کاکنوت با این اختراع همه را شرمندۀ خود کرد اما اختراع وی با بخار کار می کرد و شباهتی به خودروهای امروزی نداشت. سال ۱۸۸۶ کارل بنز اولین خودرو بنزینی را اختراع کرد که تکامل یافته این خودرو را امروزه به وفور می توان دید. بشر بعد از سال ۱۸۸۶ اختراع های زیادی کرد که یا با آن آسمان نوردی می کرد یا دریا نوردی و آخرین و بروز ترین اختراع بشر برای حمل و نقل «هاوبرد» بود که ما به اسم اسکوتر الکتریکی آن را می شناسیم. اما سؤال اینجاست: کدام یک از این هزاران هزار اختراع بشر با سبک زندگی ما بیشتر تناسب دارد؟

اگر به فکر خودتان هستید!

در شهر شلوغی مثل تهران که کنار آمدن با ترافیک باید از ویژگی های مردم ساکن در آن باشد، زندگی برای افرادی که وقت برایشان اهمیت بالایی دارد واقعاً دشوار است. شما فرض کنید برای طی کردن مسافتی مشخص در شهر یزد و رسیدن به مقصد ۳۰ دقیقه زمان لازم دارید اما طی کردن همان مسافت در شهر تهران زمانی بالغ بر یک ساعت و

چه شد که این طور شد؟

دو هزار و بیست سال پیش حضرت مسیح متولد شد. حالا شما به اندازه ۳۵۰۰ سال هم تقویم را به سمت عقب ورق بزنید. به روزی خواهید رسید که یک فرد مجهول الهویه با خودش فکر کرد که چرا باید اشرف مخلوقات این قدر خودش را اذیت کند و همه جا را پای پیاده برود؟ به همین جهت انبار خانه رازیر و روکرده و با هرچه که دستش آمد وسیله ای اختراع کرد که انسان بر روی آن نشسته و حرکت کند و سرانجام نام آن را ارابه نهاد. شاید آن روز اگر در انبار خانه اسب یا الاغی می دید ۱۵۰۰ سال طول نمی کشید تا بشر متوجه شود که برای راحتی در حمل و نقل حتماً هم لازم نیست چیزی اختراع کند و می تواند با یک حرکت محیرالعقول بر روی یک چهارپا بنشیند و لذت سفر را ببرد. خب تا دلتان بخواهد حیوان چهارپا بود و حرکات محیرالعقول؛ انسان تن پرور هم تا حدود ۲۳۴ سال بعد از میلاد مسیح زحمت اختراع را به خود نداد و در این دوره به یک باره آتش فشان اختراعات فوران کرد و چرخ دستی و زبرد ریایی و کشتی بخار و بالن حرارتی و... همین طور به اختراع کردن ادامه داد تا سال ۱۷۶۹ میلادی که بالاخره توانست اولین خودروی موتوری را اختراع کند. با این خودروی موتوری تحولی در دنیای سرعت ایجاد



با آن ۲ تومان روزنامه بخیرید. شاید روزی پیرمردی در مترو نبود و شما توانستید از صندلی استفاده کرده و چند خطی مطالعه کنید. در مجموع اگر ترافیک تهران برایتان آزار دهنده است و دوست دارید سریع تر به مقصد برسید؛ همچنین در لایک کردن عکس هایتان نیاز به مشاور دارید و دلتان بغل می خواهد مترو گزینه مناسبی است.

و به شرط اینکه آن ۲ تومان را هم خرج نکنید گزینه به صرفه ای هم برای سفر انتخاب کرده اید. پیشنهاد ویژه: از اپلیکیشن های موجود که زمان بندی مترو و مدت زمان سفرتان را می گویند حتماً استفاده کنید تا برنامه ریزی سفرتان دقیق تر باشد. همچنین سری به سایت شهرداری بزنید شاید شما هم جزو افرادی بودید که می توانند از کارت های تخفیف دار مترو استفاده کنند!

اگر هم به فکر خودتان هستید هم دیگران!

اگر در محل کارتان شرایط استفاده از حمام را دارید (مثلاً در استخر یا مجموعه های ورزشی کار می کنید) و یا اگر محل کارتان به شما نزدیک است پیشنهاد ویژه ای برای شما دارم. دوچرخه! قبل از اینکه این بخش را با ذکر یک «ولمون کن بابا» رد کنید باید بگویم لطفاً منت سر نویسنده بگذارید و چند مورد از فواید این موجود دو چرخ را بخوانید، شاید نظرتان عوض شد. اول اینکه دوستان دانشمند می فرمایند افرادی که سبک زندگی فعالانه ای دارند ۳۳ درصد سلامتی بیشتری خواهند داشت و آدرنالین و اندروفینی که در بدنشان آزاد می شود باعث می شود اعتماد به نفس بالاتری داشته باشند. حتی اگر از کاهش وزن و عضله سازی و این دست فواید بگذریم به نکته جالبی برمی خوریم. یک تحقیق در مرکز لندن بیان می کند که دوچرخه سواران نسبت به رانندگان اتومبیل ۵ برابر، نسبت به افراد پیاده ۳/۵ برابر و نسبت به اتوبوس سوارها ۲/۵ برابر کمتر در معرض خطر دودهای خطرناک و آلودگی هوا هستند و خب با دوچرخه سواری شاید بتوان آلودگی هوای تهران را هم تا حدودی دور زد. مورد دیگر این است که در این شرایط که همه به دنبال بالا بردن ایمنی بدن خود هستند دوچرخه سواری تا ۴۰ درصد ایمنی بدن را بالا می برد. از فواید فردی دوچرخه گفتیم اما ادعا کردیم دوچرخه سواران به فکر دیگران هم هستند. می پرسید چه طور؟ از بحث کمک

نیم از روز شما را به خود اختصاص می دهد. طبیعی هم هست. حتی اگر نصف ۱۳ میلیون شهروند تهرانی هم در طول روز از منزل خارج شوند جمعیت زیادی در خیابان های تهران خواهند بود و تقریباً می توان گفت سطح خیابان های تهران جواب این حجم جمعیت را نخواهد داد. در سال ۱۳۷۷ کلنگ دو برابر شدن تهران با افتتاح مترو تهران کرج زده شد و حالا قرار بود علاوه بر روی زمین مردم در زیر زمین هم تردد کنند. مترو علاوه بر کاهش ترافیک مزیت های دیگری هم داشت. به عنوان مثال افراد خیلی با هم صمیمی تر شدند. می پرسید چه طور؟ از همان روزهای اول مردم در مترو تا همدیگر را می دیدند به سمت هم جذب می شدند. مخصوصاً جذب افرادی که در حال استفاده از تلفن همراه بودند. آخر مردم ایران به شدت مشتاق کمک به یکدیگر هستند و پیش خود گمان می کردند که شاید آن فرد در امر ارسال پیام و یا لایک کردن عکس ها نیاز به کمک داشته باشد. به همین جهت سریعاً خود را برای کمک کردن می رساندند. از دوستان کمک کننده در امر ارسال پیام و مشورت دهندگان در لایک کردن عکس ها که بگذریم می رسیم به افرادی که محبت و ویژگی اصلی آن ها است و تمایل دارند همه را در مترو بغل کنند و به همه ابراز محبت کنند! البته از شرح مراحل که طول می کشد تا حس کنید در آغوش آن ها هستید اما به خود که می آید دست هایی به دور شما گره خورده و شما از رایحه دل چسب پیاز لذت می برید عبور می کنیم. آن قدر این صمیمیت در مترو زیاد شد که مسئولین گمان کردند مترو هم می تواند مثل جوراب کش بیاید و ظرفیت ۱۳ میلیون تهرانی که هیچ، ۸۰ میلیون ایرانی را هم دارد. آنها کماکان تدبیری برای شلوغی مترو ندارند و همه مردم هم خوش و خرم در کنار هم و حالا هم در آغوش کرونا با مترو مسافرت می کنند. البته این شلوغی تداعی خاطرات هم می کند و آدم را یاد بازارهای قدیمی می اندازد. علاوه بر ازدحام؛ فروش بازی و سرگرمی برای بچه ها آن هم فقط با ۲ هزار تومان بی تاثیر در تداعی شدن خاطرات بازار نیست. البته شما لطف کنید آن ۲ تومان را در جیب خود نگه دارید. چون سود سفر با مترو همان ۲ تومان است. حتی می توانید



در این میان واقعاً خسر الدنيا و الآخرة می شوند. گفتم که به ما ربطی ندارد، خودشان باید به فکر خودشان باشند که نیستند اما ما حق داریم این سؤال را بپرسیم که چرا خودروی شما تک سرنشین است؟ پیشنهاد ویژه را عرض می کنم و بحثم تمام. قطعاً در اطراف شما از همکاران، هم دانشگاهی ها، خانواده و... هستند افرادی که در راه رفتن به محل کارشان با شما هم مسیر باشند. فقط کافی است اندکی جست و جو کنید و ۳ الی ۴ نفر از آن ها را پیدا کنید و بعد با آن ها دسته جمعی و در یک ماشین از ترافیک و آلودگی هوای تهران لذت ببرید. هر روز هم یکی از شما با اتومبیلش در خدمت دیگران باشد. به این شکل از حجم ترافیک کم می کنید و به حجم پول های جیبستان اضافه.

سؤال ماه:

واقعاً چرا وقتی نمی دانید قطار بعدی کی به ایستگاه مترو می رسد تمام پله ها و راهرو ها را با عجله می دوید؟

درد ماه:

اینکه به چه دلیل به دست فروش ها و نیازمندان مترو کمک نمی کنید به خودتان مربوط است، ولی به چه حقی به آن ها بی احترامی کنید؟ به چه حقی یک خانم باردار را هول می دهید و سرش داد می کشید به جرم اینکه از شما کمک خواسته است؟ طبقه اجتماعی آدم ها باعث نمی شود سهمشان از زندگی کمتر یا بیشتر باشد. لطفاً اگر ثروت شما و یا هر دلیل دیگری به شما اجازه نمی دهد که با هم وطنانتان به درستی برخورد کنید از وسایل نقلیه عمومی استفاده نکنید.

تشکر ماه:

تشکر می کنم از مسئول محترمی که اکثر اوقات با تدابیر به موقع خود معضل آلودگی را برطرف کرده اند! جناب میکائیل را عرض می کنم، فرشته مسئول نزول باران!

نکته ماه:

بیایید خودمان به داد خودمان برسیم!

به جلوگیری از آلودگی هوا که بگذریم در ابتدا عرض کردم که سطح زمین تهران مملو از جمعیت شد و مسئولین به بهره برداری از زیر زمین تهران دست زدند که امروزه همه ما شاهد آن هستیم که حتی با شرایط کرونا هم ظرفیت متروهای تهران تکمیل است. حالا شما فرض کنید از هر ۱۰ مترو سوار یک نفر جای مترو از دوچرخه استفاده کند. قطعاً شرایط مساعدتر خواهد شد. یک نکته هم به کارمندان ادارات: دوچرخه سواری با کت و شلوار اصل امر بدی نیست اما به فکر خود و دیگران نبودن قطعاً امر بدی است. پیشنهاد ویژه: اگر محل کارتان دور است و مجبور به استفاده از مترو و تاکسی هستید دوچرخه های نارنجی که مقابل بسیاری از ایستگاه های مترو یافت می شود را جایگزین تاکسی کنید تا از این لذت بی بهره نمانید.

اگر نه به فکر خود هستید نه دیگران!

کم کم تعطیلات زمستانه تهران دارد از تعطیلات تابستان هم بیشتر می شود و هر سال تعدادی هم به تعطیلات ابدی می روند؛ سالیانه حدود ۷ الی ۹ هزار نفر. رنگ پوشش گیاهی و پرندگان هم خیلی وقت است به تعطیلات رفته اند. این تعطیلات از سال ۷۴ که برای اولین بار آلودگی هوای تهران به عنوان یک بحران ملی مطرح شد روز به روز بیشتر شده است. عوامل مهم آلودگی هوای تهران به ایجاد آلودگی توسط تک تک شهروندان مربوط نمی شود و دلایل بزرگتری دارد اما این روزها دیدیم که کم شدن رفت و آمد در شهر هوای شهرمان را بهتر کرده است. در بین این جمع هستند عزیزانی که به هر دلیلی نمی توانند از مترو، اتوبوس، تاکسی و یا دوچرخه استفاده کنند و مجبورند از وسیله نقلیه شخصی خود استفاده کنند. این که ساعت ها در ترافیک تهران می مانند یا لیتری ۳ هزار تومان پول بنزین می دهند به ما ربطی ندارد، سرمایه دارند دیگر، هم وقت اضافه در زندگی شان زیاد است که به راحتی خرجش می کنند و هم پول. البته شاید زمانی که در مترو برای رسیدن به مقصد طی می شود گهگاهی با اتومبیل شخصی تفاوت فاحشی نداشته باشد ولی کتاب خواندن در مترو کجا، کلاچ و ترمز گرفتن پشت فرمان کجا. دوچرخه سوارها هم اگر سرمایه وقت را می دهند به جایش سرمایه های دیگری به دست می آورند. اما رانندگان



معرفی کتاب: «ما دروغگو بودیم»

فاطمه منفرد

شود؛ تمام مدت خوانش چهار بخش اول حلقه ای مفقود در داستان شما را به جلو هل می دهد تا پرده از گنگی ماجرا بردارید. روایتی جذاب از زبان اول شخص، دختری به نام «کادنس» که در حقیقت شخصیت اصلی است و داستان حول محور تجربیات او می گذرد. البته که از همان ابتدای داستان به نظر می رسد کادنس راوی قابل اعتمادی نیست و همین موضوع است که باعث می شود برای فهم «حقیقت» خود را به بخش پنجم با همین عنوان برسانید. البته باید گفت امیلی لاکهارت سعی کرده است با طرح کم رنگی از عشق و دوست داشتن در پس زمینه داستان؛ روایت را از چیزی که می پنداریم پیچیده تر و جذاب تر کند. ما دروغگو بودیم در حقیقت رمانی پیچیده و مدرن، با فضایی تعلیقی و پایان بندی بی نهایت غافل گیرانه است که بعید است به این آسانی فراموشش کنید. در حقیقت نوع به کارگیری کلمات توسط کادنس برای شرح اتفاقاتی که برای او پیش آمده بسیار جذاب است. می توانید تمام گفته هایش را تصور کنید و مثل سکانس های یک فیلم سینمایی آن ها را ببینید. ایمیل های بی جواب؛ کنار گذاشتن وسایلی که به نوعی انسان را به گذشته وصل میکنند؛ غرور؛ فرار کردن از ترحم؛ قاطعیت؛ گرفتن تصمیمات عجیب و تفرکات دیوانه وار ابتدای جوانی از آن دسته

پدرم آخرین چمدانش را روی صندلی عقب مرسدس بنز گذاشت و استارت زد. بعد یک تپانچه درآورد و توی سینه ام شلیک کرد. من در باغچه ایستاده بودم و افتادم. سوراخ گلوله باز باز شد و قلبم از قفسه ی سینه درآمد و وسط گُل ها افتاد. خون تشک زد از زخم بازم، بعد از چشم هایم، از گوش هایم، دهنم.

قدم چهارم همراهی ما با ادبیات آمریکایی رقم می خورد. جایی که امیلی لاکهارت رمان «ما دروغگو بودیم» را می نویسد تا تمام ذهنشان در طول خواندن کتاب درگیر کشف حقیقت ماجرا باشد. حقیقتی که تا صفحات آخر کتاب پنهان است. قرار است ۳۴۲ صفحه پیش روی امیلی لاکهارت بنشینیم تا او برایمان از «کادنس» و جستجوی او برای کشف حقیقت بگوید. امیلی جنکینز با نام مستعار امیلی لاکهارت زاده ۱۳ سپتامبر ۱۹۶۷، نویسنده ای آمریکایی است. در حقیقت لاکهارت را به خاطر خلق شخصیت های مونث باور پذیر تحسین کرده اند. او این کتاب را برای گروه سنی بزرگسال جوان در رنج سنی ۱۵ تا ۳۰ سال نوشته است. مهرآیین اخوت ترجمه آن را کشیده و نشر هیرمند نیز آن را به چاپ رسانده است. کتاب به پنج بخش تقسیم می



خرید اینترنتی (نسخه فیزیکی)

<https://www.iranketab.ir/book/-۷۲۴we-were-liars>



خرید اینترنتی (E-book)

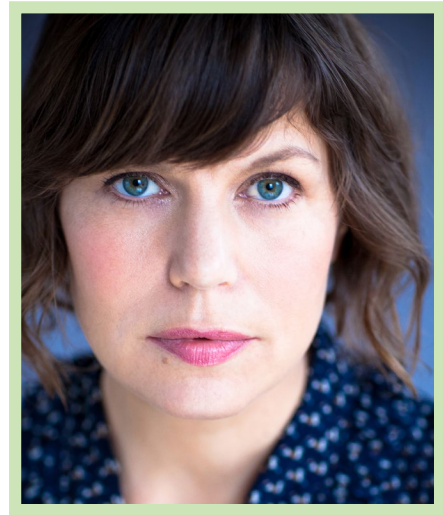
<https://fidibo.com/book/۷۱۳۳۸-کتاب-ما-دروغگو-بودیم>



خرید اینترنتی (نسخه صوتی)

<https://www.navaar.ir/audiobook/-۳۴۵۱/کتاب-ما-دروغگو-بودیم-امیلی-لاکهارت>

حس هایی هستند که پا به پای کادنس تجربه شان می کنید. حسی که هنگام مطالعه خطوط پایانی کتاب دارید حتما جالب خواهد بود؛ هم می خواهید سریعا کتاب دیگری را شروع کنید تا آن حجم عظیم احساس عجیب را در شما از بین ببرد و هم نمی خواهید سریعا کتاب دیگری را شروع کنید تا آن حجم عظیم احساس عجیب بودن برای مدتی در شما باقی بماند! کتاب را بخوانید و اگر کسی پرسید پایان قصه چه می شود، مثل همه‌ی شخصیت های داستان دروغ بگویید.



نام کتاب: ما دروغگو بودیم

(We Were Liars)

نویسنده: امیلی لاکهارت

مترجم: مهرآیین اخوت

ناشر: هیرمند

تعداد صفحه: ۳۴۸



می‌گیرد و تنها وقتی دوربین روی میچ زوم می‌شود که آن‌ها درباره دوره کوتاه نامزدی‌شان با هم حرف می‌زدند؛ انگار میچ به این رابطه بیشتر راضی بوده تا اسکاتی. هنر هیچ‌کاک این است که برای فهماندن حرفش نیازی به دیالوگ ندارد بلکه با دوربینش آن کار را ناخودآگاه انجام می‌دهد.

در سکانس بعدی اسکاتی نزد «الستر» (دوست قدیمی اش) می‌رود. او از اسکاتی می‌خواهد مراقب زنش باشد، زیرا روح او توسط مادر مادرزگش تسخیر شده و او کارهایی عجیب می‌کند و اسکاتی پس از بحث‌های زیاد قبول می‌کند. میزانشن این سکانس یکی از نمونه‌های عالی میزانشن تاریخ سینماست؛ از چیدن میز و بک گراند الستر مشخص است فردی ثروتمند است و کشتی ساز (ثروتی که به واقع متعلق به همسر او است). رنگ این اتاق در محاصره قرمز مایل به زرشکی است. یعنی عشق و خشم این دو نفر را احاطه کرده است. (ما نمی‌دانیم این عشق و خشم مصداقش چیست اما در ادامه بهتر می‌فهمیم که هیچ‌کاک چرا این زمینه‌ها را برای ما چیده است). یکی از بهترین بلاکینگ‌های تاریخ سینما در این معاشرت الستر با اسکاتی رخ می‌دهد؛ اسکاتی زمانی که در حال گفتگو است و به عبارتی سوار بر بحث است ایستاده و دوربین با او همراه است اما زمانی که الستر سوار بر بحث است او ایستاده و اسکاتی نشسته است. این ریتم راه رفتن هر کدام و به کجا رفتنشان در آن اتاق و حرکت دالی بک دوربین نشان دهنده نبوغ هیچ‌کاک است. در سکانس بعدی، وارد رستورانی می‌شویم با تونالیت قرمز و «مادلین» را می‌بینیم که بین آن جمعیت با لباس سراسر سبزش چشم ما را به خودش جلب می‌کند؛ این تقابل رنگ سبز و قرمز نوعی تنش و تضاد ایجاد می‌کند. مادلین از سمت چپ کادر می‌آید، اسکاتی او را می‌بیند و از سمت راست کادر و زاویه موافق اسکاتی خارج می‌شود، به این تکنیک در سینما شکستن خط فرضی گفته می‌شود که به معنای تغییر سرنوشت است. یعنی قرار است سرنوشت اسکاتی تغییر کند (این نکته را به یاد داشته باشید؛ در ادامه باز هم با این نکته مواجه خواهیم داشت). در سکانس بعدی تعقیب و گریز شروع می‌شود. اسکاتی سوار ماشینش می‌شود و به دنبال مادلین می‌رود؛ در این رانندگی دوربین هیچ‌کاک تمام سافرانسیسکو را به شکلی زیبا و دلربا نشانمان می‌دهد و

همین تیتراژ مشخص می‌شود و پیچیدگی اثر، قبل از شروع داستان برایمان روشن می‌شود.

روایت دوم: پس از تیتراژ، دوربین کات می‌خورد و میله‌ای را می‌بینیم که خط افق را قطع کرده و دستانی آن را می‌گیرد. روی پشت بام سه نفر حرکت می‌کنند؛ نفر اول خلافتکاری است که لباسی سفید به تن کرده و کاملاً سورتال است. سؤال پیش می‌آید که چرا یک خلافتکار در شب لباسی سفید پوشیده است؟ جوابش چیزی جز منطق هیچ‌کاک نیست که بسیار پیچیده و مختص خودش است. او خواسته ما در آن تاریکی بتوانیم مجرم را ببینیم و هم‌زمان به داستان لطمه‌ای وارد نشود، که نمی‌شود. و از بُعد دیگر اصلاً خلافتکار در نظر هیچ‌کاک بسیار متفاوت و نظراتش عجیب است. نفر دوم پلیس است و نفر سوم پشت سر همه «اسکاتی» است که کمی با لغزش راه می‌رود. او در حال افتادن است. پلیس می‌خواهد به او کمک کند و نجاتش دهد که خود او، از بلندی پرت می‌شود. اولین تکنیک فیلم در همین سکانس است؛ زمانی که اسکاتی بین زمین و آسمان معلق است دوربین دالی زوم می‌کند یعنی zoom in و track back که باعث می‌شود تصویر کشیده شود و خلق سرگیجه می‌کند و اسکاتی در تعلیقی می‌ماند که با این تعلیق در آخر فیلم بیشتر آشنا می‌شویم.

روایت سوم: این قسمت از فیلم شامل داستان و قسمت اصلی اثر است. دوربین کات می‌خورد و ما وارد خانه می‌شویم اما سؤال پیش می‌آید که چگونه اسکاتی از آن تعلیق نجات یافته؟ این کات، کاتی کاملاً سورتال است که مختص دنیای هیچ‌کاک است و هیچ دلیل منطقی و روشنی را نمی‌توان برایش آورد. زیرا هیچ‌کاک و رای واقعیت است و منطقش هم به سبب آن همین‌طور است! اسکاتی و میچ مشغول صحبت کردن می‌شوند و ما می‌فهمیم اسکاتی ترس از ارتفاع دارد و این ترس باعث سرگیجه می‌شود. به همین دلیل اسکاتی از اداره پلیس استعفا داده است. در این سکانس تونالیت‌های که اطراف اسکاتی استفاده شده، قرمز و به معنای خشم، عشق و ترس است. در طرف دیگر تونالیت‌های که اطراف «میچ» استفاده شده طلایی است. به معنای شور و شوق زندگی و شادی. این سکانس بدون اینکه بخواهد در دیالوگ نوع نگاه این دو نفر را تفکیک کند با میزانشن و رنگ این کار را می‌کند. دوربین میچ را در تمامی این سکانس‌ها با لانگ شات و نهایتاً مدیوم شات



خلیج سانفرانسیسکو می اندازد، اسکاتی می رود و نجاتش می دهد. رنگ لباسی که مادلین در این هنگام به تن دارد آبی نفتی است که رنگ مالیخولیاست. به معنای ناامیدی، نابودی و فروریختگی مادلین که منجر به خودکشی ناموفق شده است. در سکانس بعد اسکاتی مادلین را به خانه اش می آورد تا حالش بهتر شود. این بار رنگ ها تغییر می کنند؛ اسکاتی سبز تیره پوشیده به معنای کسی که اسیر عشق است و مادلین، قرمز پوشیده که به معنای عاشق شدن اوست (هنوز نشده اما هیچکاک زمینه عاشق شدن را به ما می دهد). میزانشنی که این دو با هم صحبت می کنند بسیار عالی طراحی شده؛ مادلین لباس قرمز رنگی که نشان عشق است را به تن دارد و کنار شومینه ای نشسته است. این شومینه رنگ بسیار گرمی از شور و حرارت به ما القا می کند و درون مادلین را کم کم به ما نشان می دهد.

در سکانس بعدی مادلین به خانه اسکاتی برمی گردد که تشکر کند، با هم کمی حرف می زنند و به پرسه زنی می روند. در اینجا در خانه اسکاتی را می بینیم که به رنگ قرمز تیز است، به معنای عشق. کراوات اسکاتی هم رنگش همان است که دیشب در تن مادلین بوده؛ «قرمز» بدان معنا که افسار اسکاتی در دستان مادلین قرار گرفته است. هر دو در کنار هم در جنگلی پرسه می زنند و حرف هایی رد و بدل می شود که ما می فهمیم مادلین تمایل زیادی به خودکشی و نابودی دارد. در سکانس بعدی اسکاتی نزد میچ می رود، او قرمز پوشیده؛ دوست دارد اسکاتی به او توجه کند و عاشقش شود. او یک نقاشی از روی عکس کارلوتا کشیده و سر خود را به جای سر کارلوتا در آن آورده است زیرا فکر می کرده که اسکاتی دوست دارد مرده ای را زنده کند و عاشق او شود (مثلاً کارلوتا) اما این کار اسکاتی را عصبی می کند و از خانه بیرون می زند. در سکانس بعدی مادلین نزد اسکاتی می آید و هر دو به سمت کلیسای می روند. در اینجا مادلین جلوتر می رود و

فضاسازی می کند. اول مادلین از پس دخمه ای می گذرد و وارد گل فروشی می شود. اسکاتی هم همین کار را می کند و او را نظاره می کند؛ هیچکاک در این تبدیل تاریکی دخمه به روشنایی گل فروشی، خواسته به ما بفهماند که انگار مادلین برای اسکاتی انسانی خیالی است. پس از گل فروشی به قبرستان می رود. دوربین در اینجا فیلتر فوگ دارد؛ بدین معنا که اسکاتی اسیر مادلین شده و به نوعی مادلین خیالی جلوه کرده است. مادلین سر قبر مادرِ مادر بزرگش رفته بود؛ «کارلوتا». مادلین پس از آن به یک پرتره نقاشی می رود و عکس کارلوتا را نظاره می کند. دوربین در این سکانس بسیار عالی عمل کرده است. زاویه دوربین اولاً از سمت اسکاتی نگاه می کند و دوماً برای تطابق ظاهر کارلوتا با مادلین دوربین روی موی سر مادلین و گلی که خریده زوم می کند و سپس روی نقاشی می رود و با نقاشی تطابق می دهد. (مثل اینکه کارلوتا واقعاً در درون جسم مادلین ظهور پیدا کرده است). پس از این سکانس ما با عجیب ترین نقطه فیلم مواجه می شویم؛ مادلین در هتلی می رود اما مدیر هتل می گوید او اصلاً آنجا نیامده! آن خانه، خانه ی کارلوتا بوده و واقعاً کسی در آنجا نرفته است. بلکه این تنها خیال اسکاتی از مادلین بوده که آنجا رفته؛ (زمانی که می فهمیم کسی در خانه نیامده ترسی عجیب در وجودمان پدید می آید و این تسخیر روح برایمان جدی تر می شود که این هنر هیچکاک برای ترساندن ماست). در سکانس بعدی اسکاتی به همراه میچ نزد یک تاریخدان می روند و اطلاعاتی از کارلوتا به دست می آورند که او به فردی دیوانه و غمزده تبدیل شده و در آخر خودکشی می کند. در همین جا مخاطب می فهمد که عاقبت مادلین هم باید این باشد و باز می ترسد. در سکانس بعد دوباره تعقیب شروع می شود. مادلین خودش را داخل



وقتی آن زن از سمت چپ کادر به سمت راست می‌رود خط فرضی که اول فیلم با وجود مادلین شکسته شد، شکسته نمی‌شود. یعنی سرنوشت اسکاتی قرار نیست تغییر کند. نام آن زن «جودی» است. اسکاتی با جودی قراری به صرف شام می‌گذارد و می‌رود. مادر درون ذهن مشوش جودی می‌رویم و روز حادثه را از عینک او می‌بینیم. او به بالای برج می‌رود، الستر آنجا حضور دارد و مادلین واقعی را گرفته و او را به پایین می‌اندازد و ... ما در اینجا تمام ماجرا را می‌فهمیم و شوکه می‌شویم؛ اما دیگر مهم نیست جودی بوده یا مادلین و به عبارتی بهتر اینکه چه کسی مرده و چه کسی زنده است مهم نیست؛ مهم چگونه برخورد کردن اسکاتی با ماجراست و این به معنای سینما است. سینما برخورد چه کسی با چه کسی نیست، بلکه چگونه اتفاق افتادن است که هیچکاک این جمله را به خوبی فهمیده و در اثرش به بهترین نحو نشان داده است. جودی لباس هایش را می‌بندد، نامه ای برای اسکاتی می‌نویسد و تمام داستان را می‌گوید، اینکه خودش در جهت نقشه ای که الستر کشیده بود وسیله ای بیش نبوده و الستر به خوبی می‌دانسته که اسکاتی نمی‌تواند تمام آن پله‌ها را بالا برود و اتفاقاً می‌تواند تنها شاهد برای به اصطلاح خودکشی مادلین باشد (که در حقیقت خودکشی نبود، بلکه کشتن بود). جودی به خاطر عشقی که واقعاً در درونش به وجود آمده آن نامه را پاره می‌کند و خواهان همراهی با اسکاتی می‌شود.

در سکانس‌های بعدی آرام آرام اسکاتی جودی را به مادلین تبدیل می‌کند و به عبارتی خلق مجدد مادلین می‌کند. جودی از این موضوع گلایه مند است اما به هر حال حاضر می‌شود خود را شبیه به مادلین کند. در یکی از این سکانس‌ها اسکاتی به هتل امپایر که جودی در آن زندگی می‌کند می‌رود، نئون

اسکاتی پشت سر او به دنبالش راه می‌افتد. مادلین از راه پله ای به سرعت بالا می‌رود اما اسکاتی به خاطر همان ترس از ارتفاع قدیمی نمی‌تواند تمام پله‌ها را بالا برود و ناگهان مادلین خودکشی می‌کند. اسکاتی دچار خلأ ذهنی می‌شود و محل را ترک می‌کند سپس بعد چند ساعت به آنجا بر می‌گردد. در سکانس بعد، یکی از ساده‌انگارانه‌ترین سکانس‌های دادگاه تاریخ سینما را می‌بینیم، به عمد هیچکاک جوری این دادگاه را طراحی کرده که نگاه خودش را نسبت به قضاوت انسان‌ها به ما نشان دهد. در دادگاه حکم می‌شود که مادلین خودکشی کرده و اسکاتی هم بی‌گناه است. در سکانس بعدی اسکاتی روی تختی در حال کابوس دیدن است و رنگ به سرعت تغییر می‌کند (سبز و زرد و قرمز و بنفش). گلی پرپر شده را نمادی از مادلین می‌بیند که دیگر از بین رفته، سپس سر خود را مشاهده می‌کند که داخل قبر می‌شود و همچنین خودکشی خودش را به جای مادلین؛ انگار در حقیقت اسکاتی مرده نه مادلین. او در بیمارستانی بستری است، میچ با لباسی سفید از او مراقبت می‌کند. این نکته حائز اهمیت است که همیشه لباس‌های میچ یک فرم دارند و فقط رنگ آن‌ها تغییر می‌کند (تبدیل زرد به آبی، به قرمز، به سفید و ...) شاید به همین دلیل است که اسکاتی نمی‌تواند عاشق میچ شود زیرا او فقط ظاهرش را تغییر می‌دهد اما درونش باب میل اسکاتی نیست. پس از مدتی او مرخص می‌شود و اولین کاری که می‌کند سر زدن به مکان‌هایی است که مادلین را آنجا دیده است. اول ماشین سبز مادلین را می‌بیند که فروخته شده، بعد به همان رستورانی که اولین بار او را دیده می‌رود؛ زنی شبیه به مادلین را از دور می‌بیند اما وقتی نزدیک می‌شود او نیست. اسکاتی در خیابانی با همان لباس‌هایی که در اوایل فیلم می‌پوشید دوباره زنی را می‌بیند که لباس سبز پوشیده و نظر اسکاتی را جلب کرده اما



آید. دوباره به همان پله‌ها می‌رسند و آرام آرام جودی را بالا می‌برد و در این بالا رفتن او تمام ماجرا را تعریف می‌کند. ناگهان ترس از ارتفاع اسکاتی هم در این تجربه دوم رفع می‌شود. راهبه‌ای که تمام حرف‌ها را شنیده، از پشت تاریکی بیرون می‌آید، ناقوس را به صدا درمی‌آورد. جودی از ترس، خود را به پایین می‌اندازد و خودکشی می‌کند. نمای آخر فیلم نمایی جاودانه است؛ اسکاتی دست‌های خود را باز می‌کند، رنگ هوا آبی نفتی است که به معنای نابودی اسکاتی است. او معلق بین زمین و آسمان برای همیشه باقی می‌ماند؛ انگار دیگر اسکاتی نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد و معمولی زندگی کند. تعلیقی ابدی برای اسکاتی رخ می‌دهد. این پایان روایت سوم هیچکاک از سرگیجه خود بود و حال اگر دوباره نگاه کنیم آن تیتراژ دو دقیقه‌ای خلق سرگیجه می‌کرد، آن سکانس پشت‌بام خلق سرگیجه می‌کرد و این روایت هم خلق سرگیجه کرد (با استفاده از محتوای سرگیجه آور خود). سرگیجه هیچکاک نماد هنر سینما است. نماد بلوغ فرم (دوربین، تدوین، موسیقی، بازی، فیلم‌نامه و...) و تجلی هنر. امیدوارم لذت برده باشید. مخلص شما #سامه

سبز رنگ کل محیط را در برگرفته که می‌خواهد به ما بگوید جودی در نقش مادلین فرورفته و مادلین تمام جودی را احاطه کرده که از قضا عشق اسکاتی هم بوده است. این اتاق به گونه‌ای با رنگ سبز تزیین شده است که انگار بهشت اسکاتی در همین اتاق است و زندگی‌اش در همین جا می‌تواند جریان پیدا کند. آخرین تغییر او موهایش است. وقتی موهایش را به همان شکل تبدیل می‌کند، فیلتر دوربین باز هم فوک دار می‌شود انگار مرده‌ای زنده شده است (آن نقاشی میچ را به خاطر بیاورید که سر خود را به جای سر کارلوتا گذاشته بود و فکر می‌کرد اسکاتی دوست دارد مرده‌ای را زنده کند و عاشقش شود. حال این کار را کرد!). مادلین ساخته می‌شود اما با یک اشتباه؛ او گردنبندی را گردن خود می‌کند که اسکاتی قبلاً آن را در گردن کارلوتا دیده بود. دوربین از زاویه اسکاتی به گردن‌بند نگاه می‌کند، ما در ذهن اسکاتی می‌رویم و آن را با نقاشی تطبیق می‌دهیم. حال اسکاتی متوجه می‌شود جودی همان است. در سکانس آخر اسکاتی جودی را به همان کلیسا می‌برد. جودی لباسی مشکی که نشان دهنده عزا و غم است به تن کرده است. ترسان همراه اسکاتی می‌

اطلاعات فیلم

کارگردان: آلفرد هیچکاک **سال ساخت:** ۱۹۵۸

بازیگران: جیمز استوارت، کیم نوک

افتخارات:

* برترین فیلم سینمایی تاریخ به انتخاب مجله معتبر سینمایی «سایت اند ساند»

* جزو لیست ۲۵۰ فیلم برتر imdb با امتیاز ۸/۳ - و رتبه ۹۱

...و

اکستریم کلوز آپ: نمای کاملاً نزدیک به سوژه

لانگ شات: نمای دور، مثلاً از پا تا سر انسان و کمی از محیط

میدیوم شات: نمای نصف، مثلاً از کمر تا سر انسان

فیلتر فوک: فیلتری که روی لنز قرار می‌گیرد و در کیفیت

نور تاثیر می‌گذارد.



تماشای
آنلاین
فیلم

<https://www.filimo.com/m/Xkr۲0> سرگیجه



مقاله: سرانجام، مرگ

محمد رضا شکری



"سرانجام، سینه هایمان را به سر انگشتان سردش خواهد نواخت"

برگرفته از شعر "دولت مستعجل زیبایی" از کریستیان هوفمان به نظر می رسد، مرگ بار دیگر به مثابه سویه ای واقعی از زندگیمان بر ما جلوه گر شده است. از این رو می خواستم تا متنی در این باره بنویسم و آن را به بحث بگذارم؛ منابعی را تهیه

تناهی و کرانمندی حیات صحبت شود. چنانکه پایان را به لطف نوعی زندگی پس از مرگ در هادس یا والهالا، بهشت یا جهنم، اسطوره پردازی می کرد. صحبت از آن نیست که مرگ را همچون عنصری رهایی بخش جلوه گر کنیم و تمام زندگی را به صحنه ای بدل کنیم که برای مرگ آماده می شود یا اینکه بخواهیم زندگی را خوار شماریم و مرگ و پس از آن را متعالی. آنچه می خواهیم اشاراتی

به آن داشته باشیم درخور ایامی است که مرگ را چهره در چهره می بینیم، لحظه ای تاریخی که می تواند گسستی جدی باشد؛ به این معنا که بسیاری از مواجهه های پیشین با جهان را بلاموضوع کرده و مواجهات جدیدی را رقم زدند. به این ترتیب می توان گفت که شرایط هیچ گاه به حال پیشین که آن را عادی می نامیم باز نمی گردد. بلکه مواجهات جدید در

صورت بندی های ویژه خود بر ما عادی می شود و پرسش اساسی نیز همین است که وضع چگونه بوده، چرا چنین بوده و چرا دگرگون شده است. این چهره در چهره مرگ بودن

آنچه می خواهیم اشاراتی به آن داشته باشیم درخور ایامی است که مرگ را چهره در چهره می بینیم، لحظه ای تاریخی که می تواند گسستی جدی باشد؛ به این معنا که بسیاری از مواجهه های پیشین با جهان را بلاموضوع کرده و مواجهات جدیدی را رقم زدند.

کردم، سعی کردم با خواندن آنها به خوانشی دست یابم که از خلال آن می توان نحوه متعین شدن امور در مواجهه فرد با مرگ را توضیح داد. خب کار راحتی نبود، در حقیقت حتی به آن نزدیک هم نشده ام. هر چه بیشتر پیش رفتم، نوشتن در این باره برایم سخت تر شد و بیان پیوستاری از شکل گیری یک ذهنیت برایم ناممکن می نمود. بسیاری ممکن است این متن را به پراکنده گویی بدون ایده ای اصلی متهم کنند؛ اتهامی

رواست. چرا که خود این اتهام را به آن وارد می دانم. با این حال سعی دارم تا مطالبی را درخور ایام تجلی عیان دوباره مرگ ادا کنم. قرار نیست از اولین تلاش های بشری برای کنار آمدن با



اما مواجهه ای غریب برای انسان به اصطلاح مدرن است. یعنی مواجهه ای این چنین رو در رو با مرگ در جامعه ای که بازنمود مرگ در آن ناپدید شده است. می توان ادعا کرد که جهان مدرن به دنبال رساندن این گرایش به سرکوب مرگ که در خود زندگی ریشه دارد، به کمالی نهادین است و برای همین است که تجربه مرگ را به طور کامل به حاشیه های زندگی عمومی می راند.

درست است که انسان ها می دانند روزی خواهند مرد و قادر هستند که پایان خویش را انتظار کشند و آگاه هستند که روزی زمانش فرا خواهد رسید؛ اما همانطور که نوربرت الیاس در کتاب «تنهایی دم مرگ»

می نویسد: «در جوامع پیشرفته امروز، گرایشی سرسختانه به این به باور وجود دارد، دیگران می میرند ولی من نه؛ نوعی پنهان یا سرکوب کردن این تصور نا

خوشایند و شوم». بر مبنای نظر الیاس وقتی می گویند که امروزه مرگ «واپس رانده» یا «سرکوب» شده است، به نظر می رسد این اصطلاح در معنایی دو گانه - یعنی هم در سطح فردی سرکوب و هم در سطح اجتماعی - به کار رفته است. در مورد اولیه همان شیوه فرویدی است؛ فروید در مقاله ای تحت عنوان «در خور ایام جنگ و مرگ» می نویسد: «مکتب روانکاوای جسورانه این نظر را مطرح می کند که اساسا هیچکس باور ندارد که

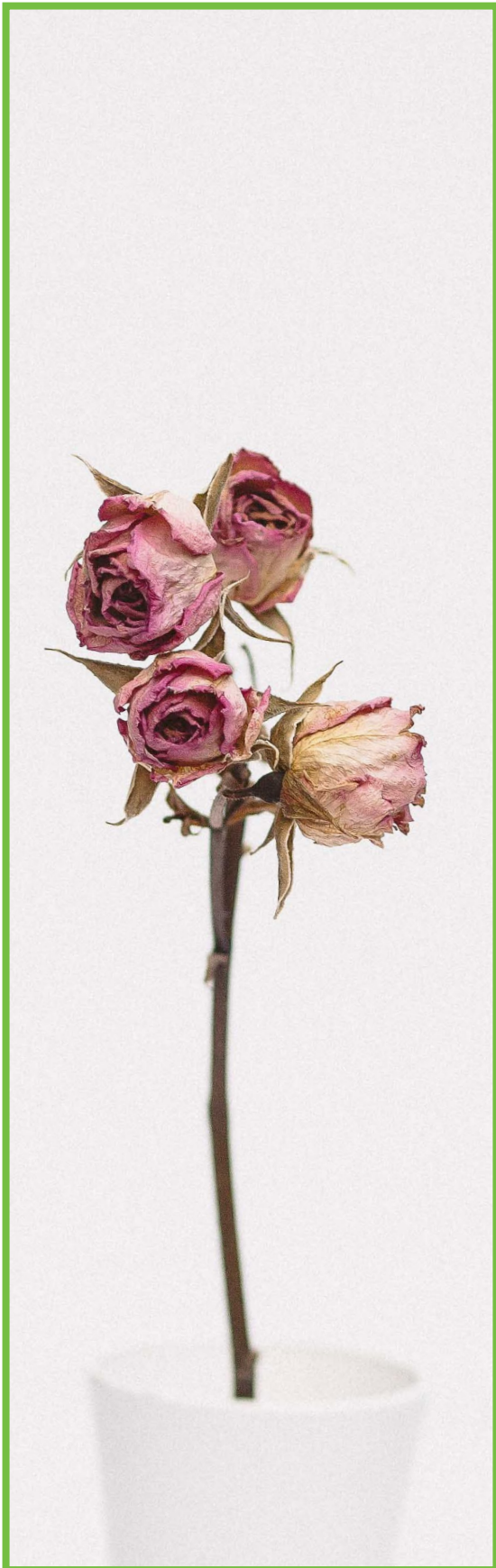
خواهد مرد، به بیان دیگر، هر یک از ما در ضمیر ناخود آگاهش خویشتن را فناپذیر می پندارد». به عبارتی به کل مکانیسم های دفاع روانی اشاره دارد که در سطح صحبت ما، جامعه در ذهن افراد جا می اندازد. در سطح اجتماعی، می توان این میل به سرکوب و راندن مرگ به پس صحنه های حیات اجتماعی را با احساسات نسبتا شدید پریشانی و تابوهای لفظی نشان داد؛ در واقع، این نه خود مرگ بلکه تصویر پیش نگرانه از مرگ است که تبدیل به مسئله می شود. آنچه ما از مرگ و مواجهه با آن می پنداریم، در حقیقت نه تصویر ذهنی و مختص به خودمان بلکه تصویری است که در فرآیندهای اجتماعی

در ذهن ما شکل گرفته است. به عبارتی بحث در رابطه با به تصویر کشیده شدن مرگ برای فرد و چگونه مردن (آسوده و بر اثر کهولت سن مردن یا در نبردی تن به تن مردن) - خاصه در جوامع سازمان یافته و توسعه یافته تر و جوامع با میزان بالای اعمال خشونت فیزیکی - این مهم را به تصویر می کشد که «ساختارهای شخصیتی همراه با تصورات و تلقیاتی متناسب با آنها، از جمله تصویر مرگ - تلقیاتی که ما در جامعه خاص خودمان مستعدیم آنها را مسلم بگیریم و چه بسا به منزله ویژگی های عام بشری در نظر آوریم - به واقع تحت تاثیر خصوصیات و ساختار اجتماعی قرار دارند، ساختاری که صرفا با کندی بسیار و طی نوعی فرآیند اجتماعی دراز آهنگ متبلور شده است». (الیاس؛ ۱۳۹۸) این تاکید بر عدم خودآیینی و عدم استقلال هویتی الیاس از آنجا می آید که او معتقد بود «ابنای بشر به جای شخصیت های بسته (هستی

در خود)، شخصیت هایی باز دارند و به واسطه وابستگی متقابلشان شناخته می شوند تا استقلال شان از یکدیگر». بنا بر نقطه نظر طرح شده از الیاس می توان نشان داد که رفتارها و مواجهاتی که ما آنها را حالت های درونی خاص می پنداریم تا چه حد در تبدلات اجتماعی تثبیت شده است؛ به عبارتی این هستی اجتماعی است که آگاهی ما از پدیده ها را بر می سازد و شکل می دهد و آگاهی ما محصول فرآیندهای اجتماعی است که در آن قرار

داریم. در بحث ما، این را می توان در تجربه افراد در مواجهه با مرگ دید. (افرادی که به قولی از مرگ برگشته اند و چنین ادعایی دارند.) در صحبت های اکثر آنها شاید جزئیاتی متفاوت باشد اما کلیت مواجهه ایشان با مرگ به طور معناداری یکسان بوده است. همه آنها در کلیت تجربه، مواجهه یکسانی با مرگ داشته اند؛ این مواجهه را اما نباید در معنایی رئالیستی اینگونه فهمید که تمامی این تجارب یکسان حاکی از حقیقتی در مواجهه عینی با مرگ است که این افراد آن را کشف کرده و به آن رسیده اند. (حقیقتی از پیش داده شده و در پس جهان در رابطه با مرگ). بلکه می توان این مواجهه را در رهیافتی هستی شناسانه (آنتولوژیکال) تحلیل

درست است که انسان ها می دانند روزی خواهند مرد و قادر هستند که پایان خویش را انتظار کشند و آگاه هستند که روزی زمانش فرا خواهد رسید؛ اما همانطور که نوربرت الیاس در کتاب «تنهایی دم مرگ» می نویسد: «در جوامع پیشرفته امروز، گرایشی سرسختانه به این به باور وجود دارد، دیگران می میرند ولی من نه؛



کرد. به عبارتی به این اندیشید که چگونه در فرآیندهای ذهنی ما برای پاسخ به مسئله و یا آنگونه که الیاس "فرآیند گسترش تمدن" می نامد، مواجهه با مرگ بر ما بازنمایی شده است. به این معنا حقیقت مرگ، حقیقتی از پیش داده شده و موجود نیست بلکه حقیقتی است که در فرآیند های گوناگون بازنمایی و فرآیندهای گوناگون طی شده در پاسخ ما به مسئله (حقیقت مرگ و مواجهه با آن) برساخته شده است. به عبارتی به این بیاندهشیم که مرگ در فرآیند گسترش تمدن چرا به این شکل حاضر بر ما نمایان شده است. در وضعیتی هستیم که مرگ را دیگر نمی توان کتمان کرد و سایه آن را کنار خود می بینیم، (البته این ادعا نیز در ساحتی می تواند رد شود چرا که طبق برخی نظرسنجی ها در رابطه با اینکه افراد چه میزان احتمال می دهند به بیماری موجود مبتلا می شوند، بسیاری معتقد بودند که از این بیماری مصون هستند و این را می توان در تایید تثبیت هنجاری سرکوب و واپس رانی مرگ گفت.) با این حال ناگزیریم که به آن باور آوریم، انسانها واقعا می میرند، نه یک به یک بلکه صدها تن در هر روز، به عبارتی مرگ دیگر یک پیشامد احتمالی و دور نیست و می تواند به مثابه ضرورتی حتمی نگریسته شود؛ چنانکه که فروید در مقاله یاد شده می نویسد، در این موقعیت "زندگی مجدداً به موضوعی جالب تبدیل شده و محتوای خود را کاملاً بازیافته است".

**"آیا بهتر نیست هم در واقعیت و هم در اندیشه
هایمان جایگاهی درخور برای مرگ قائل شویم و
به آن نگرش ناخودآگاهانه درباره مرگ که تاکنون
سرکوب کرده ایم، اهمیت بیشتری دهیم؟ این
کار را مشکل بتوان پیشرفتی برای نیل به هدفی
متعالی تلقی کرد اما این حسن را دارد که حقیقت
را بیشتر در نظر می گیرد و زندگی را برایمان تحمل
پذیرتر می کند."
زیگموند فروید**



یادداشت استاد: نوروز

دکتر اسماعیل شفاعتی

پایان، تنوع و شادی بخشی، زندگی، حیات، چرخه (اکوسیستم)، همگونی با طبیعت و ... ایرانیان نوروز را آغازگر رستاخیز طبیعت، گاه رویش و زایش باغ و بوستان می‌دانند و بر این باور هستند که در نوروز، هم‌زمان با طبیعت، باید روزگار نو و جدیدی را با روان و نگرش نو، در تن‌پوش تازه‌ای آغاز کنند. نوروز نخستین روز سال خورشیدی ایرانی برابر با یکم فروردین‌ماه، جشن آغاز سال نوی ایرانی و یکی از کهن‌ترین جشن‌های به‌جامانده از دوران ایران باستان است. خاستگاه نوروز در ایران باستان است و قدمت نوروز و وجود این جشن به زمان‌های پیش از شکل‌گیری ایران و قبل از دوره مادها و هخامنشیان برمی‌گردد. ایرانیان باستان چند روز پیش از عید، به سوگ سیاوش می‌نشستند و با فرارسیدن نوروز، به جشن و شادی دست می‌زدند؛ چنان‌که گویا سیاوش زنده شده باشد. آریایی‌ها که وارد منطقه شدند، بن‌مایه‌هایی مانند فروهرها و بازگشت ارواح را با خود آورده و به تدریج آیین خود را با باورهای قبلی رایج در منطقه ادغام کردند. از جمشید پادشاه مشهور پیشدادی به‌عنوان بنیان‌گذار این جشن یاد شده است و

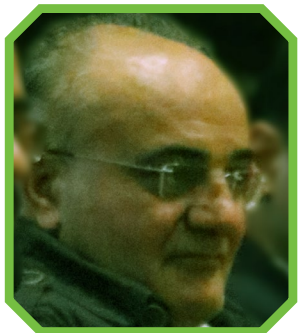
نوروز سال ۹۹ شاید یکی از تلخ‌ترین و پراضطراب‌ترین نوروزهای عمر همه ما بود اما خدا را شکر امروز اگر حجم بیماری کاسته نشده باشد هم از حجم اضطراب حاکم کاسته شده است و همه ما علی‌رغم اینکه تمام نکات بهداشتی را رعایت می‌کنیم دیگر به شدت اسفند و فروردین از این ویروس ترس نداریم. گفتیم حالا که اندکی از اضطراب‌مان کاسته شده یک بار دیگر یادی از نوروز باستانی‌مان کنیم و همراه با قلم استاد شفاعتی حال و هوای نوروز را یک‌بار دیگر تازه کنیم.

بهار؛ آغاز نوروز، یادگاری از تاریخ برای توسعه و تعمیق صلح در میان ملت‌ها. آیین نوروز یکی از آیین‌های سنتی ایرانیان است که بر اساس نظم و بنیان طبیعی استوار شده است. این بنیان طبیعی هم واجد ویژگی‌های طبیعی است و هم مشخصه اجتماعی دارد. بنیان‌های طبیعی نوروز زمینه‌ساز صلح و دوستی در رابطه میان انسان و طبیعت و انسان با انسان است. این بنیان‌ها عبارت‌اند از: آغاز،



از سنت‌ها و آداب و رسوم نوروزی در کشورهای حوزه تمدنی ایران مشترک است و در عین حال در برخی آداب و رسوم نوروزی تفاوت‌هایی دیده می‌شود.

این نکته لازم است ذکر شود که وجود سابقه روابط حسنه ایرانیان با اقوام متنوع دنیا در روزگار باستان به نشر این جشن و آیین ایرانی کمک شایانی کرده است و در عصر اسلامی، با توسعه مناسبات بازرگانی، این روابط جدیدی تر و گسترده‌تر شد تا جایی که نوروز در دربار تیمور گورکانی و در تشکیلات حکومتی عثمانی هم جشن گرفته می‌شد. با درک نوروز از منظر طبیعی می‌توان به بسیاری از ابعاد زیست انسان ایرانی در سیر تاریخی آن رسید؛ زیرا آیین نوروز از گذشته تداوم داشته و این تداوم نوعی معنای طبیعی و اجتماعی را با خود به همراه داشته که در طی دوران زیست انسان ایرانی همراه زندگی ایرانیان بوده است. آیین نوروز در عین داشتن وجهه زیست ایرانی و نوعی همگونی و همبستگی فکری، از بنیان‌های طبیعی برخوردار است که امکان تسری و پذیرش در آن، فراوان است و نگاه خاص گرایانه ندارد که مانع همزیستی و پذیرش و دوستی میان ایرانیان و غیر ایرانیان باشد. این به نوعی راز ماندگاری نوروز نیز محسوب می‌شود.



**یادداشت دکتر اسماعیل شفاعتی،
استاد ارجمند درس رشته مدیریت
فرهنگی و هنری، دانشگاه علم و فرهنگ**

خوشبختانه این سنت تاریخی و آیینی به روزگار ما هم رسیده و این آیین کهن ایرانیان و نماد فرهنگ ایرانی از دوره باستان تا امروز پایدار مانده است و هنوز هم مردم مناطق گوناگون فلات ایران، نوروز را جشن می‌گیرند. زمان برگزاری نوروز، در آغاز فصل بهار است که امروزه به آن برابری بهاری می‌گویند. سلسله‌های پیش از اسلام و به‌ویژه در دوره ساسانیان پنج روز نخست فروردین جشنی همگانی بین عموم مردم بود از این رو آن را «نوروز عامه» نامیده‌اند. روز ششم فروردین که جشن نوروز به گونه درباری برگزار می‌شده است «نوروز بزرگ» نام داشته است. مجموعه رسم‌های جشن بهاری نوروز با جشن سوری و آتش افروزی آغاز می‌شد و پس از برگزاری مراسم سال نو، در روز سیزده فروردین پایان می‌یافته است. شرح آیین نوروز و تشریفات وابسته به آن به تفصیل در تاریخ‌نگاری دوران اولیه اسلام و همچنین در میان امهات کتب زبان و ادبیات فارسی مانند شاهنامه آمده است. نوروز یکی از کهن‌ترین جشن‌های به‌جامانده از دوران باستان و یکی از آیین‌های برجسته در زمینه فرهنگ مشترک و عاملی برای همگرایی فرهنگی میان ایران و کشورهای حوزه تمدنی ایران محسوب می‌شود و دارای ویژگی‌های عام انسانی و جهانی است و نوروز، با عنوان رسمی «روز بین‌المللی نوروز»، توسط یونسکو به عنوان میراث فرهنگی و معنوی بشر به ثبت جهانی رسیده است. تأکید بر ارزش‌های اخلاقی و انسانی، ترویج و تحکیم روابط انسانی و نوع دوستی، اهمیت دادن به محیط زیست و تأکید بر بهداشت و پاکیزگی از ویژگی‌های انسانی و جهانی فرهنگ نوروز است. با توجه به این ویژگی‌ها، این فرهنگ قابلیت انطباق با جهانی شدن را دارد و می‌توان، از فرصت‌های موجود در عرصه جهانی برای حفظ و گسترش این فرهنگ سود جست. نوروز در ایران و افغانستان آغاز سال نو محسوب می‌شود و در برخی دیگر از کشورها یعنی تاجیکستان، روسیه، قرقیزستان، قزاقستان، سوریه، عراق، گرجستان، جمهوری آذربایجان، آلبانی، چین، ترکیه، ترکمنستان، هند، پاکستان و ازبکستان و حتی مناطق دیگر از جمله بالکان و شبه‌قاره هم جشن گرفته می‌شود. البته برخی



پاسخگویی به پیام های شما



سلام به مخاطبین عزیز تمایز؛ ان شاءالله که همگی در صحت و سلامت به سر ببرد و با ایام قرنطینه کنار آمده باشید. بعد از انتشار شماره صفر تا امروز بارها از عزیزانمان درخواست کردیم تا هر نظری که دارند را با ما در میان بگذارند. حالا هم می خواهیم تعدادی از این نظرات را به اتفاق بخوانیم و پاسخ دهیم:

سلام و وقت بخیر، من یکی از دنبال کننده های مجله شما هستم و خسته نباشید میگم بهتون، فقط یک موردی که توجه من رو جلب کرد توی بخش نقد فیلم این بود که علاوه بر استفاده خیلی زیاد و گاهی دقیقاً و عیناً از حرف های آقای فراستی در برنامه هفت هیچ جا اسمی از ایشان برده نشده که حالا البته یا آگاهانه بوده یا ناآگاهانه. به نظرم باید حداقل نوشته می شد که برداشتی از نقد آقای فراستی و آقای فهیم در برنامه هفت بوده این یادداشت. باز ممنون و خسته نباشید به همه دوستان.

+ عرض سلام خدمت شما، باعث افتخار ماست که شما از دنبال کننده های ما هستید. در مورد بخش نقد فیلم باید بگم نویسنده ما قبل از نوشتن نقد فیلم مدنظرشون، نقد های زیادی رو می خونند و می بینند و شاید هر نقد رو بارها ببینند اما در آخر نقد رو به قلم خودشون می نویسند. خب وقتی آدم بارها یک چیزی رو ببینه طبعاً توی تفکرش اثر میذاره، زیاد دیدن نقدهای فیلم انگل هم باعث شده تو قلم آقای هاشمی تأثیر بذاره و نقدشون تا حدودی شباهت پیدا کنه. اما اینکه چرا اسمی از برنامه هفت نیاریم؛ ما با تعدادی از دوستان اهل فن مشورت کردیم و اونها به ما گفتن اگر از متن

جلد نشریه خامه، مثلاً اگر من جای شما بودم تو جلد نشریه از عناصر جذاب تری استفاده می کردم تا مخاطب از طریق جلد بفهمه با کار قوی روبه رو شده. مهم ترین بخش جلد شماست تا بتونید مخاطب رو جذب کنید، مربع های رنگی جالب نیست. اگر طراحی جلد این کار با من بود از جلد همان کتابی که معرفی کردید یا از پوستر فیلم انگل یا یک چیزی در رابطه با کرونا استفاده می کردم.

+ سلام بر شما، ان شاءالله که خوب هستید. خب اول بگم که حتماً از این به بعد برای طراحی جلد تمرکز بیشتری به خرج می دیم. اما یک نکته ای رو بگم؟! ما اگر نشریه سینمایی بودیم یا مختص به کتاب کار می کردیم، از طرح فیلم و کتاب برای جلد استفاده می کردیم. ولی خب، نشریه ما شامل بخش های دیگری هم می شه، و ما نمی تونیم برای طراحی جلدمون تنها یک بخش رو مدنظر قرار بدیم. پس حالا تکلیف طراحی متناسب با کرونا چی میشه؟ ببینید کرونا، پرونده ماه نبود که بخواد محور قرار بگیره، اگر این حکم در بارش صدق می کرد، ما حتماً برای جلد ازش استفاده می کردیم. و در آخر بگیم ما خیلی ممنونیم از نظر شما.



هم که اتفاق افتاد و همچنان در حال انجام هست و خواهد بود معرفی فیلم و کتاب در قالب استوری های اینستاگرامی که از همین تریبون هم از شما هم از باقی دوستان می خواهیم که حتماً ببینید. ممنون از نظراتتون. حتماً تمایز سعی می کنه محتوای بیشتری با کمک دوستان تولید کنه.

عرض سلام خدمت همه ی عزیزانی که برای تمایز زحمت می کشند. واقعاً ممنون ازتون بابت پادکستی که تولید کردید بسیار عالی بود بارها گوش کردم و واقعاً هر بار برام لذت بخش تر از دفعه قبل بود لطفاً و حتماً این کار رو ادامه بدید. فقط یک نکته کوچک، اگر امکانش هست صوت ها رو با کیفیت بیشتر و شرایط مناسب تری ضبط کنید که نیاز به نویز گیری نداشته باشند واقعاً حیفاً همچین کار زیبایی با نویز گیری خراب بشود.

+ از طرف همه ی بچه های تمایز: علیک سلام دوست عزیز، خوشحالیم که پادکست براتون لذت بخش بوده و تلاش می کنیم شماره به شماره پادکست های قوی تر و جذابی تر تولید کنیم و افکت های صوتی بیشتری استفاده بشه. بابت بحث نویز صوت هم حق با شماست ان شاءالله از شماره های بعدی این مشکل رو برطرف می کنیم. ممنون از نظرات دقیقتون.

واقعاً عالی بود، کلا وقتی داشتیم می خوندم اصلاً اصلاً خسته کننده نبود، به اطلاعات عمومی کمک کرد، اصلاً فکر نمی کردم انقدر خوب باشه، دمتون گرم خسته نباشید.

+ سلام، ان شاءالله که سالم و سلامتید و خودتون هم مثل پیامی که فرستادید پر از نشاط و روحیه هستید. چه قدر خوب که براتون عالی بود، امیدوارم عالی تر بشه، همین که مطالب براتون کشش داشت و نداشت خسته بشین کلی برای ما خوبه.

خب این ها تعدادی از نظرات و کامنت های شما بود که در اینجا پاسخ گو بودیم. البته ناگفته نماند که ما همه کامنت ها رو به صورت فردی در صفحه تلگرام و دایرکت اینستاگرام نشریه پاسخ گو هستیم و این موارد رو لازم دیدیم با همتون درمیان بذاریم، شما هم اگر خواستید با ما در ارتباط باشید می تونید به دایرکت یا صفحه ما در تلگرام پیام بدید. راستی اگر هم احساس کردید می تونید با تمایز همکاری کنید و به قوی تر شدنش کمک کنید حتماً بهمون خبر بدید.

ممنون از همراهی شما عزیزان: تمایز

کسی الهام گرفته می شه لزومی نداره اسمشون بیاد. این مقوله ذکر نام برای نقل عینی متن فرد دیگری هست، ولی خب باز هم به احترام شما ما توی کپشن اینستا ذکر کردیم. الان هم که توضیح مجدد دادیم خدمت عزیزان. در آخر ممنون از دقت و نظرتون. پیشنهاد می کنیم نقد آقای هاشمی توی این شماره رو بخونید و منتظر نقدهای خوبشون تو شماره های بعدی نشریه باشید.

سلام، ایام بخیر، من از طریق یکی از دوستان با تیم شما آشنا شدم و یکی از نشریه های شما رو دیدم. بسیار عالی بود و حرفه ای و تحسین برانگیز مخصوصاً طراحی کار و قالب بندی ها معرکه بود مشخصه که یک تیم حرفه ای پشت این کار زحمت کشیده. خواستم بدونم تا حالا آمار گرفتید که ببینید چقدر این نشریه ها خونده میشه و خواننده داره؟

+ سلام دوست عزیز، ممنونم ازتون که تمایز رو برای مطالعه انتخاب کردید و خوشحال از اینکه از تمایز راضی بودید. من باب آمار هم فرمودید؛ باید بگیم ما از طریق تعداد بازدیدهای کانال تلگرامی تمایز و همچنین تعداد بازدیدها، سیوها و فورواردهای پیج اینستاگرام تمایز متوجه تعداد حدودی مخاطبینمون میشیم؛ ممنون از نظرتون.

سلام وقت بخیر خسته نباشید، از لحاظ محتوایی و گرافیکی که خیلی سطح بالایی دارید و بسیار جذاب و مفید کار می کنید؛ اما پیشنهادی که دارم اینکه فاصله های بین انتشار شماره های مختلف نشریه رو، با یک محتوایی پُر کنید؛ محتواهایی که تولید خودتون باشن و جدید باشن، مخصوصاً تو این ایام کرونا و دوری از دانشگاه، توجه ها به فضای مجازی خیلی بیشتر شده و اگر مخاطب، یک کانالی گروهی چیزی پیدا کنه که براش مفید باشه و اصطلاحاً خوراکش رو تأمین کنه، دیگه مخاطب ثابتش میشه و حتی تبلیغش رو هم می کنه... بنظرم میتونید وارد این فضا بشید که به جز خود نشریه که اصل کارتون هست، محتواهای دیگه ای رو هم ارائه بدین که در جهت همون مطالب نشریتون باشه. امیدوارم موفق باشید و بیشتر از پیش بدرخشید خسته نباشید و خداقوت به همه.

+ عرض سلام و خداقوت؛ بعد از انتشار شماره دوم تمایز پروژه های جدیدی برای فضای مجازی شروع به کار کرد. مثلاً پادکست که استقبال خوبی هم شد و ادامه دار خواهد بود. کار جدید دیگری



Arts & Cultural
Management
Association

@TAMAYOZ_MAG

